



نسیم خلد

قآنی شیرازی

نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها
که بوی مشک می دهد هوای مرزارها
فراز خاک و خشتها، دمیده سبز کشتها
چه کشتها بهشتها، نه ده نه صد هزارها
بچنگ بسته چنگها، به نای هشته رنگها
چکاوها، کلنگها، تذرخواها، هزارها
ز نای خویش فاخته، دو صد اصول ساخته
ترانه ها نواخته، چو زیر و بم تارها
ز خاک رسته لاله ها، چو بسدین پیاله ها
ببرگ لاله ژاله ها، چو در شفق ستاره ها
فکنده اند همه، کشیده اند ز زمه
به شاخ سرو بن همه، چه کبک ها چه سارها
نسیم روضه ارم، جهد به مغز دمبدم
ز بس دمیده پیش، هم بطرف جویبارها
بهارها، بنفشه ها، شقیقها، شکوفه ها
شمامها، خجسته ها، اراکها، عرارها
ز هر کرانه مستها، پیاله ها بدست ها
ز مغز می پرستها، فشانده می خمارها
ز ریزش سحابها، بر آهها، حبابها
چو جوی نقره آهها روان در آبشارها
فراز سرو بوستان، نشسته اند قمریان
چو قمریان نغز خوان، بزمر دین منارها
فکنده اند غلغله، دو صد هزار یکدله
بشاخ گل پی گله ز رنج انتظارها
درختهای بارور، چو اشتران باربر
همی ز پشت یکدیگر، کشیده صف قطارها
درین بهار دلنشین، که گشته خاک عنبرین
ز من ربود عقل و دین، نگاری از نگارها
رفیق جو، شفیق خو، عقیق لب، شقیق رو
رفیق دل، دقیق مو، چه مو؟ ز مشک تارها
به طره کرده تعبیه، هزار طبله غالیه
بمژه بسته عاریه، برنده ذوالفقارها
مهی، دو هفت، سال او، سواد دیده خال او
شکفته از جمال او، بهشت ها، بهارها
دو کوزه شهد در لبش، دو چهره ماه نخشیش
نهفته ز لاف چون شبش، به تارها تارها
سهیل حسن چهر او، دو چشم من سپهر او
مدام مست مهر او، نبیده، عفارها
چگویمت که دوش، چون بناز و غمزه شد برون
به حجره آمد اندرون، به طرز می گسارها
بکف بطی ز سرخ می، که گراز و چکد به نی
همی ز بند بندوی، برون جهد شرارها
دونده در دماغ و سر، جهنده در دل و جگر
چنانکه بر جهد شرر، بخشک ریشه خارها
مرا به عشوه گفت هی، تراست هیچ میل می؟
بگفتمش بیاد کی، بخش هی، بیار، ها
خوش است کامشب ای صنم، خوریم می بیادجم
که گشته دولت عجم، قوی چو کوهسارها
ز سعی صدر نامور، بهین امیر دادگر
کز و گشوده باب و در، ز حصن و از حصارها
بجای ظالمی شقی، نشسته عادل تقی
که مومنان متقی کنند افتخارها

پایداری

حسن نیک بخت

بیا شانه بر شانه یاری کنیم
بیا تا هوا را بهاری کنیم
بیا در غم لاله و ارغوان
شبی تا سحر بی قراری کنیم
بیا سینه بر سینه روشن شویم
برای شرف جان نثاری کنیم
بیا دوش بر دوش راهی شویم
به راه هدف پایداری کنیم
بیا میله های قفس بشکنیم
قفس را فدای قناری کنیم
بیا دست در دست با یکدیگر
برای وفا، عشق کاری کنیم
بیا چشمه عشق را این زمان
به دریای خشکیده جاری کنیم
بیا بر تن خار آتش زینم
گل سرخ را ابیاری کنیم

دو پاره

گر جهان را نبودی این آیین
کی گمان بردمی ز دشمن و دوست
خرد و داد از جهان گم شد
ورنه بودی همه جهان من و دوست
هوشنگ ابتهاج «سایه» کلن، شهریور ۱۳۶۸

هزار کوفه به یک ماچ پشت بوفه نیرزد!

شعری چاپ نشده از فریدون توللی
تو تا در آتش سوزان خویش دل بدو حالی
همیشه پابگریزی، همیشه سر به هوایی
تو را زیارت اعتاب و شوق مکه چه حاصل
زیارت تو نکوتر بتا، که قبله مائی
قسم به موی تو بغداد و طرف دجله نیرزد
به ساز نرم و دم گرم و پشت باغ صفایی
صدای ناصر و ساز جلال و رقص تو نازم
نیافریده خدا خوش تر از دیار تو جائی
هزار حیف که ما بر تو عاشقیم و تو عاشق
بر آن امام زبر جد منارقبه طلائی
هزار حیف که ما بر تو خوش دلیم و تو خوشدل
به روی قاری مندیل بند نوحه سرائی
گرفتم آنکه رسیدی و شهر سامره دیدی
کجا چو من به کف آری در آن مدینه گدائی
هزار کوفه به یک ماچ پشت بوفه نیرزد
تو مکه باش که بیرون ز مکه هست خدائی
بیا و ترک سفر کن ز راه دجله حذر کن
نگار من شو و سر کن دعا به کنج سرائی

طبع شاعر

مدیون طبع خویشیم در اوج پیر سالی
کز شور و شوق، ما را یکدم نهشت خالی
ما را سری ست روشن، در شهر دلسیاهان
ما را دلی ست سرخوش، در ملک بی خیالی
بر عارض خوی آلود یکسر دهان شود چشم
شاید چکد به کامش یک قطره زان لالی
کافی ست بوی زلفی تا دل بجنید از جای
یا پر کشد بر افلاک با ابروی هلالی
کمتر ز گل نجوید روی لطیف دلکش
کجتر نخواهد از سرو قد بلند عالی
گردن نمی پسندد جز نوع آهوانه
چشمان نمی ستاید جز وحشی غزالی
لب غنچه وار خواهد نه بسته نه گل باز
گیسو نمی پرستد جز گونه شلالی
بر سبزه جنوبی میلش ز حد فزون است
لیکن نمی کند صبر از سوسن شمالی
غافل ز حال او نیست یک دل در این ولایت
خالی ز شور او نیست یکسر در این حوالی
در گوش او مجالی اندرز کس ندادند
هر چند دیده بسیار از چرخ گوشمالی
القصه در همه شهر در بزم دشمن و دوست
افسانه کرده ما را این شوخ لابلالی
از لاف عشق «سرن» پیرانه سر چه خیزد
جز صوت مرغ تصویر از باغ نقش قالی!

حسین فرجی

عاشق خود می کشی، کی به شکایت رود
شکر گزار تواست، این تن دل سوخته
گر که بیازایش ور بنوازی یکیست
منتظر رای توست، دیده به لب دوخته
گر به جهان مایبست، بهر وصال ویست
هیچ نسوزد دلی، شمع نیفرورخته
گر بکشد ناز تو عاشق مسکین رو است
مست شود چون شوی، گونه بر افروخته
خاک در کوی دوست، راز مس و کیمیاست
در خور آن سائلی است، حلقه به در کوفته
مست جمالت دمی، محو تماشا شده
کیست به غربت چنین محکم و پا دوخته
در تو بما بسته ای، شوق وصال آرزو
چشم براه توایم، دیده به در دوخته
شوق رهائی بسوخت، فرصت پرواز نیست
می نتواند گریخت، مرغک پر سوخته
نیست بجز کعبه ات در دل کس آرزو
چاره کن این پرده را، شعله افروخته
این سه جهان تنگ و دوست جای نگیرد در او
لیک بگنجد چو گنج کنج دل سوخته
دوش چو توفان دمید، غم به غریبان رسید
چاره آن وحدتی است، ما و منی سوخته
کاش به عالم نبود، دیده زاشکی غمین
کاش که بیدار بود، چشم بهم دوخته
شادی ما دیدن، روی خوش و موی دوست
مزد تماشای دوست، گوهر اندوخته
دور شدم از وطن، آن وطنم آرزوست
شمس برافروخته، ظلم و ستم سوخته

نوروز و تاریخ

- روز نو شد - گل شکفت،
در تماشای بهار مرغ با پروانه گفت.
ابر رقصید و تپید. برقی از گنبد جهید.
تندر خیزی زمین را جامه کهنه درید.
سنت دیرینه در آئینه چرخ زمان آمد جدید!
- در نسیم صبح عطر گل وزید.
از طلوع آفتاب، بر مرصع تاج و تخت شاه جم
رنگ یاقوتی لعل، در رگ لاله دوید!
نور در گلشن خزید. عشق بر عالم دمید.
روز نو آمد پدید!
- روز نو شد. ماه نو شد
سال نو با عهد نو پیمانانه زد.
بوسه خورشید بر برج حمل کاشانه زد
مهر از گرمای شید بر یخ سرد قساوت لاله زد
- باغ مستی کرد و می نوشید و آزادی چشید
چکمه سرد زمستان از گلوی خاک راهش را کشید
باز این شاهین پرنده سمبل آزادگی،
از نوک سر پنجه شاه زمان پر می کشید.
جاودان آئین نوروزی ابهت- فخر و استحکام را،
بر رخ دنیا و عالم می کشید
- بار دیگر ابر باریدن گرفت
سال خورشیدی قوم آریا مبدا گرفت
از نبوغ شاه انجم. شاه دنیای رباعی، زان سپس سال
شمسی جان ز تقویم جلالی بر گرفت
اشک شادی بر رخ گل جا گرفت
روز نو شد. زندگی از سر گرفت!
- جشن نوروزی به پا شد -
جشن آتش- جشن عشق
جشن پاکی- جشن ایام بهاری-
جشن ایران بر بهشت.
گرمی عشق بهار شعله اش را بر سر آتش نهاد
جشن آتش بر فروزی آمد و تبدیل زردیها به سرخ.
سرخ آتش به روی چهره و سیما و رخ.
جشن آتش جشن آئین است و رسم زرد هشت
بد زدائی- جشن نابودی نازیبا و زشت
جشن آتش، جشن اسپند است و دود.
کینه را باید زدود!

- عید نوروزی رسید و جشن آغاز طبیعت
حاجی فیروز آمد و هنگام آواز بشارت
مژده نوروز را، شعله های مشعل مردان آتش بر
فروز می برد از هگمتانه تا به شوش
دوده آتش ز شوق مژده روز بهار،
می خرامد بر سر و سیمای مردان پیام
آتش افروزان -
بشارت آوران روز نو بعد از گذشت روزگار
حاجی فیروزان امروزند و مرد زنگی روز بهار
- جشن تاریخ است و جشن حرمت فرهنگ و دین
جشن تقدیس گیاه و هفت بذر و هفت سین
در نبرد چیره روئیدن دانه ز خاک - در زمان باستان
هفت شین تاج سرش را در نبرد تیره تازی بباخت
بعد از آن- حرف سین در پیشگاه سال نو،
نغمه اش را هفت بار از سر نواخت
رقص نرم شعله رنگین شمع،
باز هم بر چهره آئینه تاخت:

- جشن نوروز است و جشن ملی مرزی کهن
جشن نیکویی اندیشه است و کردار و سخن
جشن عرفان است و امواج طبیعت -
پاکی ذات و سرشت
داستان آب و سبزه- راندن نحس و بلا از سرنوشت
- جشن نوروز و صدای ساز و رنگین جامه
رامشگران
روزگاران جدا از نوع دین- نوع حکومت در زمان
پا به پای نسلها آیندگان،
راه پیموده است و بس پاینده است
نغمه ات جاوید تا خورشید بر روی زمین تابنده
است!!!

نوروزتان جاوید. لیلی حسامی- روحپرور
مارچ- ماه بهاری ۲۰۰۵

در بگشا

مولانا
در بگشا کامد خامی دگر
پیشکش کن دو سه جامی دگر
بسته بدی تو در بام سرای
آمدت آن حکم ز بامی دگر
ای ز تو صد کام دلم یافته
می طلبد دل ز تو کامی دگر
ای رخ و رخسار تو رومی دگر
وی سر زلفین تو شامی دگر
سوی چنان روم و چنان شام رو
تا ببری دولت را می دگر
هر سحری سر بنهد آفتاب
گوید بیدیر غلامی دگر
بر تو و بر گرد تو هر کس که هست
دمبدم از عرش سلامی دگر
شاد زمانی که ببندم دهن
بشنوم از روح کلامی دگر
رخت ازین سوی بدانسو کشم
بنگرم آنسوی نظامی دگر

گمراه عقل و دین

علی اشتری (فرهاد)
گمراه عقل و دین دشدم، ساقی ره میخانه کو؟
جامی که در آن بنگرم رخساره جانانه کو؟
بانگ نماز زاهد، آزرده دارد دمبدم
مستان شهر آشوب را، یک نعره مستانه کو؟
شیخ است و آن فرزانیگی، حور بهشتی بایدهش
مائیم و این دیوانگی، ساقی لب پیمانانه کو؟
گیج است زین گردش سرم، تا خرد سازد پیکرم
این آسیای چرخ را، در چرخها دندانان کو؟
ما در میان داستان، وز خمر حیرت سرگران
ای قصه پرداز جهان آغاز این افسانه کو؟

آتش در نیزار

چرا آتش به جان سبز گندمزار افتاده
صدای شوم آتش بر تن نیزار افتاد
تمام دوستان با هم رفیق و همصدا بودند
چرا بین شمار همدلان دیوار افتاد
چرا آزادگی از روح ما رخت سفر بسته
به جای سایه ساران نیش های خار افتاد
چرا همسایگان از حال همدیگر نمی پرسند
چرا گلوازه یاری چنین بیکار افتاد
چرا راه درست زندگانی را نمی دانیم
کزی ها سایه اش بر پرده پندار افتاد
چرا از هم گریزانیم این را من نمی دانم
به جای آشتی هم واژه پیکار افتاد
چرا پروانه ها از شهر ما قصد سفر دارند
به جای شوق، نومیدی به جان زار افتاد
مثال آسیا سنگی به دور خویش می گردیم
چو گردابی که اندر چرخه تکرار افتاد
تمام چشمه‌مان در افق ها سوی آینده ست
که شوری آتشین در لحظه دیدار افتاد
حسن نیک بخت

